

گزارش میدانی قدس از مراسم وداع در مصلاي تهران وقتي تهران دريا مي شود



یادداشت

انسبه شاه حسینی
فیلم نامه نویس و کارگردان سینما



این وداع، خداحافظی نیست؛ روز آشنایی دوباره با امام شهید است

این روزها که خودم را برای حضور در مراسم وداع آماده می‌کردم، از همان ابتدا نگران بودم؛ نگران حالی که قرار بود تجربه کنم. برای من بسیار سخت و تلخ بود و مدام با خودم فکر می‌کردم کاش اصلاً چنین روزی وجود نداشت. کاش این هم یکی از همان دیدارهای همیشگی بود؛ همان ملاقات‌هایی که می‌رفتیم، می‌دیدیم و بازمی‌گشتیم. بیش از هر چیز نگران حال خودم بودم. احساس می‌کردم ممکن است از نظر روحی و حتی جسمی تاب نیاورم؛ به‌ویژه اینکه در این روزها و ماه‌ها چند بار احساس کردم قلبم لحظاتی از تپش ایستاده است؛ اما وقتی به مراسم رسیدم و مردم را دیدم، احساس کردم امروز نه روز وداع؛ بلکه روز آشنایی با یک امام شهید است.

آن قدر شور، هیجان، عشق و محبت در میان مردم موج می‌زد که دقیقاً یاد همان روحیه‌ای افتادم که خود ایشان همیشه به مردم منتقل می‌کردند. هر زمان مسئله‌ای پیش می‌آمد، هر مصیبتی رخ می‌داد یا حادثه تلخی اتفاق می‌افتاد و ما خدمت ایشان می‌رسیدیم، همیشه با روحیه‌ای عالی برخورد می‌کردند؛ گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است. همواره تأکید داشتند که باید محکم بود و استوار ایستاد.

دقیقاً همان حس و حال در وجود تک‌تک مردم دیده می‌شد؛ از کودکان گرفته تا سالمندان. انرژی مثبت، شور و هیجان به گونه‌ای بود که واقعاً احساس کردم همه این مردم برخاسته‌اند تا بیایند و آشنا شوند و سلام کنند؛ نه اینکه خداحافظی کنند. همین موضوع سبب شد حال من نیز برخلاف تمام نگرانی‌ها و احساس افسردگی که پیش از مراسم داشتم، بسیار خوب باشد.

احساس کردم این مراسم یکی از نزدیک‌ترین و بهترین شکل‌های ارتباط با ایشان بود؛ حتی نزدیک‌تر از تمام دیدارهای خصوصی و عمومی که افتخار حضور در آن‌ها را داشتم. نه فقط من، بلکه همه چنین احساسی داشتند؛ گویی حضور ایشان را لمس می‌کردند. شاید در گذشته فاصله‌ای وجود داشت؛ اما امروز ایشان در میان مردم بودند و همه ملت را دربر گرفته بودند. از هر سو که نگاه می‌کردی، حضورشان احساس می‌شد؛ انگار کنار ما راه می‌رفتند و در میان ما بودند.

این مراسم بسیار باشکوه، سرشار از انرژی، عشق و محبت بود و من معتقدم همه این‌ها تنها و تنها به شخصیت خود ایشان، به آرزوهایی که برای مردم داشتند و به همان روحیه الهی بازمی‌گردد؛ به‌ویژه به تأکیدی که همواره داشتند و ریشه‌ای قرآنی نیز دارد. ایشان می‌گفتند اگر در شطرنج جهان هستی، با مهره‌های الهی بازی کنی، قدرتمندترین حریف نیز از شما شکست خواهد خورد.

امروز قدرتمندترین حریف ما رنج، غصه، دوری، اشک و آه بود؛ اما دیدیم این حریف شکست خورد؛ زیرا مردم با همان نیت الهی و با همان روحیه‌ای که از ایشان آموخته بودند، وارد میدان شدند و نتیجه آن شد که حال همه خوب بود؛ نه اینکه اندوهی وجود نداشته باشد؛ بلکه در کنار آن، آرامش، عشق و انرژی موج می‌زد.

معمولاً انسان از بهشت زهرا(س) که بازمی‌گردد، حال و هوای خاصی دارد؛ حالتی که گاهی چند روز اجازه نمی‌دهد به کارهای عادی زندگی بازگردد؛ اما این بار اصلاً چنین نبود. شور و حال عجیبی وجود داشت؛ همان چیزی که همیشه درباره شهدا می‌گفتند و بر آن تأکید می‌کردند. ایشان عشق ویژه‌ای به شهدا داشتند و همواره توصیه می‌کردند که سرگذشت شهدا را بخوانیم. به نظر من، به ما هم همان شهدا امروز به ما رسید و حال همه را خوب کرد.

نکته مهم دیگر، همبستگی مردم است. مردم وظیفه خود را به درستی انجام دادند. من فکر می‌کنم اتفاقی که رخ داد، اتفاقی مبارک بود؛ زیرا در نهایت نتیجه مهم است. مردم نشان دادند کار خود را درست انجام می‌دهند و این بار نیز به بهترین شکل ممکن عمل کردند.

از این پس نوبت مسئولان است که اجازه ندهند این انرژی عظیم مردمی هدر برود و اجازه ندهند این حقیقتی که شکل گرفته، خاموش شود و از بین برود. باید با حمایت و برنامه‌ریزی به مردم توجه کنند. این مردم شایسته‌اند فیلم‌های خوب و ارزشمند ببینند. این مردم شایسته‌اند از تغذیه فرهنگی مناسب برخوردار باشند. این مردم شایسته‌اند شب را با غم نان به صبح نرسانند.

مردم ایران بسیار بزرگ هستند و بار دیگر عظمت و شخصیت خود را ثابت کردند. حتی نسل ما که گاهی نسبت به نسل‌های جدید ناامید می‌شد و تصور می‌کرد آن روحیه ایثار و عشق گذشته کمرنگ شده است، امروز دید که چنین نیست. این اتفاق نشان داد ما هنوز همان مردم سال ۱۳۵۷ هستیم؛ همان مردمی که در لحظات سرنوشت‌ساز تاریخ خود ایستادگی می‌کنند.

به همین دلیل معتقدم دولت باید قدر این موج مثبتی را که با همت مردم و خون شهدا در جامعه شکل گرفته، بداند. دولت باید هوشمندانه عمل کند و در خدمت مردم باشد. نباید از مردم عقب بماند. نمی‌توان سر این ملت کلاه گذاشت. نمی‌توان به این ملت دروغ گفت. دیگر جایی برای آقا زاده‌بازی، تبعیض، خودی و غیرخودی کردن وجود ندارد. مسئولان، به هر شکل و در هر جایگاهی که هستند، باید پاسخگوی مردم باشند.

محمود مصدق | همه آمده بودند؛ از پیر و جوان، از کودک در آغوش پدر تا جانبازی که سال‌ها پیش بخشی از سلامتی خود را در میدان نبرد جا گذاشته بود. خیابان‌های منتهی به مصلاي تهران از نخستین ساعات روز، تصویری متفاوت به خود گرفته بودند؛ خیابان‌هایی که دیگر تنها مسیر عبور خودروها نبودند؛ بلکه رودخانه‌هایی از انسان بودند که از هر سو به یک مقصد می‌رسیدند. مقصد؛ مصلاي تهران؛ جایی که جمعیت برای وداع با پیکر رهبر شهید انقلاب و خانواده‌شان گرد هم آمده بودند. از خیابان بهشتی تا ورودی‌های مصلا، هر قدم نشانی از حضور مردم داشت. سیل جمعیت آرام؛ اما پیوسته حرکت می‌کرد. گویی همه بی‌آنکه کسی راه‌نشان دهد، مسیر را از بر بودند. هر خیابان شاخه‌ای از این رود خروشان بود که در نهایت به دریای انسانی مقابل مصلا می‌پیوست. در میان این ازدحام، آنچه بیش از هر چیز به چشم می‌آمد، وحدت مقصد و

احساس مشترک مردم بود؛ احساسی که در چهره‌ها، اشک‌ها، شعارها و حتی سکوت برخی از حاضران موج می‌زد. در طول مسیر، موبک‌هایی پس از دیگری بر پا شده بودند. خادمان بی‌وقفه مشغول خدمت‌رسانی بودند؛ از توزیع آب، شربت و میوه گرفته تا خنک کردن مردم با مپاش و پنکه‌های صنعتی. گرمای هوا نتوانسته بود از شور و حضور مردم بکاهد و موبک‌ها نیز تلاش می‌کردند آندکی از سختی این مسیر طولانی را برای زائران کاهش دهند.

در بخش‌هایی از مسیر، خودروهای آتش‌نشانی با پاشیدن آب روی جمعیت، هوای گرم را قابل تحمل‌تر می‌کردند. نیروهای امدادی، هلال احمر، اورژانس، شهرداری و دیگر دستگاه‌های خدمت‌رسان نیز در تمام طول مسیر، حضور فعال داشتند تا اگر کسی نیازمند کمک شد، در کوتاه‌ترین زمان به او رسیدگی کنند. هماهنگی میان نیروهای مختلف به خوبی مشهود بود؛ از پلیس راهور گرفته تا

نیروهای انتظامی و امنیتی، هر کدام مسئولیتی مشخص بر عهده داشتند. نظم گسترده‌ای که در میان این حجم عظیم جمعیت برقرار بود، نشان می‌داد برای برگزاری این مراسم ساعت‌های طولانی برنامه‌ریزی و هماهنگی انجام شده است. در گوشه و کنار مسیر، نمایشگرهای بزرگ تصاویر، سخنرانی‌ها و نوحه‌های حماسی را برای مردم پخش می‌کردند. پوسترها و تصاویر فراوانی از رهبر شهید و حضرت آیت‌الله سید مجتبی‌خامنه‌ای میان جمعیت توزیع می‌شد و بسیاری از زائران آن‌ها را در دست گرفته بودند.

پرچم‌ها در باد به حرکت درآمده بودند و فضای مراسم را با رنگ‌ها و نمادهای مختلف همراه می‌کردند. هر چند متر، تصویری بزرگ‌تر بر فراز جمعیت نصب شده بود و نگاه هزاران نفر را به خود جلب می‌کرد. صدای نوحه‌ها با شعارهای مردم در هم می‌آمیخت و فضایی آکنده از سوگواری و همبستگی را ایجاد کرده بود.

احساسی که انسان را به اینجا می‌کشد

در میان انبوه جمعیت، گاهی یک تصویر بیش از هزاران قاب دیگر در ذهن ماندگار می‌شد؛ دختر بچه خردسالی در آغوش پدرش شعارهایی را که اطرافیان سر می‌دادند، با همان صدای کودکانه تکرار می‌کرد. تکبیر می‌گفت و «مرگ بر آمریکا» را بلند سر می‌داد. پدرش می‌گفت از سر پل ذهاب همراه همسر و فرزندان خود را به تهران رسانده‌اند تا در مراسم وداع حضور داشته باشند. اشک در چشمانش حلقه زده بود. میان بغض و سخن گفتن، از مسیر طولانی سفرشان می‌گفت و از احساسی که او را به تهران کشانده بود. در آن لحظه، تصویر پدری که فرزندش را در آغوش گرفته و در میان خیل جمعیت ایستاده بود، بخشی از روایت اجتماعی این مراسم را شکل می‌داد؛ روایتی که نسل‌های مختلف را در کنار یکدیگر نشان می‌داد.



سکوت، اشک و گام‌هایی مصمم برای حضور

در میان جمعیت، چهره‌هایی دیده می‌شدند که فاسی را با الهجای متفاوت حرف می‌زدند. گروهی از زائران می‌گفتند از هندوستان آمده‌اند تا در این مراسم شرکت کنند. حضور آن‌ها در کنار مردم شهرها و استان‌های مختلف ایران، به مراسم، رنگی فراتر از یک اجتماع محلی داده بود؛ اجتماعی که از مناطق گوناگون شکل گرفته بود. هر چه به مصلا نزدیک‌تر می‌شدیم، خیابان‌های پیش در اختیار جمعیت قرار می‌گرفت. از محدوده تقاطع سپهرودی، دیگر تنها عابران پیاده امکان عبور داشتند؛ آموران پلیس، نیروهای راهور و دیگر عوامل انتظامی با آرامش مسیرها را هدایت می‌کردند و از ایجاد ازدحام در ورودی‌ها جلوگیری به عمل می‌آوردند. در کنار آن نیروهای امدادی نیز آماده بودند تا در صورت نیاز، به سالمندان، کودکان یا افرادی که دچار ضعف می‌شدند، کمک کنند. در میان حرکت آرام جمعیت، این احساس شکل می‌گرفت که کسی نیاز به راهنما ندارد. همه مسیر را می‌شناختند؛ همان راهی که سال‌های گذشته در مناسبت‌های مختلف طی شده بود؛ راهی که به نماز عید فطر آقا ختم می‌شد. از خیابان شهید قنبرزاده تا ورودی‌های مصلا، مردم بی‌وقفه پیش می‌رفتند. در طول مسیر، کودکان دست در دست والدین، سالمندان تکیه‌زنان به فرزندان و جوانان در کنار یکدیگر گام برمی‌داشتند.

در این میان، نیروهای انتظامی نیز در امتداد مسیر صف کشیده بودند و برخی از آن‌ها تصاویر هم‌زمان شهید خود را در دست داشتند. با نزدیک شدن به محل اصلی مراسم، دیگر تشخیص انتهای جمعیت ممکن نبود. هر سو که نگاه می‌کردی، انبوه انسان‌هایی دیده می‌شد که در کنار یکدیگر ایستاده بودند. پرچم‌ها بر فراز جمعیت در اهتزاز قرار داشت و تصاویر بزرگی در نقاط مختلف نصب شده بود. شعارها همچنان در فضای مصلا طنین‌اندا می‌شد و گروه‌های مختلف یکصدا آن‌ها را تکرار می‌کردند. شعارها همان شعارها بود؛ «مرگ بر آمریکا» و «مرگ بر اسرائیل» و فریادهایی که بر تقاضای خون امام شهید تأکید می‌کرد. فضای مراسم آمیزه‌ای از اندوه، همبستگی و حضور گسترده مردمی بود؛ حضوری که در سکوت برخی چهره‌ها، در اشک چشم بسیاری از حاضران و در گام‌های استوار جمعیتی که مسیر را تا پایان طی کرده بودند، نمود پیدا می‌کرد. تهران، دیگر تنها یک شهر نبود؛ میزبان اجتماع بزرگی بود که از نقاط مختلف گرد هم آمده بودند و هر کدام روایت خود از این حضور را همراهشان داشتند.



دیگر چگونه می‌توانم کمر راست کنم؟

کمی جلوتر، محمد، جانباز ۷۰ درصد اعصاب و روان از اصفهان که در میان جمعیت حرکت می‌کرد، می‌گفت در نوجوانی به فرمان امام خمینی(ره) راهی جبهه شده بود و سال‌ها پیش نیز در مراسم تشییع ایشان حضور داشته است. حالا با نگاهی آمیخته به اندوه، از خاطرات گذشته سخن می‌گفت و حسرت می‌خورد که چرا زنده مانده تا چنین روزی را ببیند. چهره آفتاب سوخته‌اش و قدم‌های آرام؛ اما استوارش، روایت سال‌هایی بود که هنوز رد آن‌ها بر قامتش باقی مانده است.

روحانی جوانی که همراه همسر و فرزندان از قم آمده بود، می‌گفت از نخستین ساعات صبح در محل حاضر شده‌اند و نتوانسته‌اند در خانه بمانند. همسرش نیز از روزهای گذشته سخن می‌گفت؛ از اینکه فضای خانه‌شان پس از این اتفاق تغییر کرده و احساس کرده‌اند باید در این مراسم حضور داشته باشند. برای آن‌ها مسیر قم تا تهران تنها یک سفر نبود؛ بلکه بخشی از ادای احترام و همراهی با این مراسم به‌شمار می‌رفت.

کمی آن‌سوتر، دختر جوانی که پرچم جمهوری اسلامی را در دست و جفیه بر سر داشت، در حالی که اشک مژه‌ها و گونه‌هایش را خیس کرده بود، درباره احساسش از بدرقه رهبر شهید انقلاب می‌گفت: «در این لحظات که خورشید امید را بدرقه می‌کنم، قلبم به شدت می‌تپد؛ نه از ترس؛ بلکه از هیبت این لحظه‌ها و از شوق وصال با حقیقتی که امروز در میان ماست. چطور بدون رهنمودهایشان مسیر درست را گم نکنیم؟»

سر چرخاندم و چشمم به مردی افتاد که نقشه کشور را روی سینه‌اش چسبانده بود. به سمتش رفتم و از احساسش و حضورش در این مراسم پرسیدم.

می‌گفت: «شاید با برخی از تصمیم‌های ایشان موافق نبودم؛ اما هیچ وقت سایه پدريشان را روی سر این مملکت انکار نکردم. حالا که رفته‌اند، انگار تنها تکیه‌گاه‌ام نیست؛ مافرو ریخته‌است.»

پیرمردی که به سختی نفس می‌کشید و عصا در دستش داشت می‌گفت: «من از اوایل انقلاب با امام خامنه‌ای آشنا شدم. ایشان واقعاً ستون خیمه انقلاب بودند. حالا که این ستون افتاده، چطور می‌توانم کمر راست کنم؟»

وی ادامه داد: «دل‌م برای آن نگاه نافذشان تنگ می‌شود. ایشان مهم‌ترین کسی بودند که در سختی‌ها به ما آرامش می‌دادند. حال‌دار این پیری، پناهمان چه کسی خواهد بود؟»

دقایقی بعد، زنی که چادرش را با ممش گرفته و هق هق می‌کرد، نظرم را جلب کرد. بریده بریده می‌گفت: «اصلاً نمی‌توانم باور کنم این تابوت همان کسی است که هر شب برای آرامش ما دعا می‌کردند.»

کمی آن طرف‌تر مردی که شانه‌هایش از شدت گریه می‌لرزید، زیر لب می‌گفت: «آقا، مگر نگفتید ما را تنها نمی‌گذارید؟ پس چرا گذاشتید و رفتید؟ مگر نمی‌دانستید تیمم می‌شویم؟»

اما پیرمردی که خاطرات تلخ و شیرین انقلاب را دیده، بیشتر نگران آینده نظام بود. او می‌گفت: «من بارها دیدم که رهبر شهید انقلاب چطور این خیمه را در میان توفان‌ها نگه داشتند. مردم فکر می‌کنند ایشان فقط رهبر بودند؛ اما ایشان ستون خیمه امنیت همه ما بودند؛ چه آن‌هایی که دوستانشان داشتند و چه آن‌هایی که نمی‌شناختندشان. الان دلم برای سرنوشت این کشور می‌سوزد. در واقع نگران آینده کشورمان هستم.»

کمی جلوتر، در انتهای خیابان مفتوح و نزدیک ایستگاه مترو مفتوح، زن جوانی که چشم‌هایش از شدت گریه سرخ شده بود، می‌گفت: «امروز مردم مافقط در حال وداع با یک رهبر نیستند؛ بلکه در حال وداع با بخشی از هویت، بخشی از صلابت و بخشی از آرامش خود هستند. از این پس بدون رهنمودهای امام شهیدمان، راهی طولانی و دشوار را در پیش داریم.»